



پیغام عشق

قسمت هزار و سیصد و چهل و هفتم



سلام و درود

موضوع: تأثیر همنشین بد بر روی انسان.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۳۴

حق ذاتِ پاکِ الله الصَّمَد

که بود به مارِ بد از یارِ بد

*صمد: از اسما خداوند است به معنی بی نیاز.

جناب مولانا در این بیت به حق ذات پاک خداوند بی نیاز قسم می‌خورند، مار که از دید انسان حیوان خطرناکی است از همنشین بد بهتر است.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۳۵

مارِ بد جانی ستاند از سلیم

یارِ بد آرد سوی نارِ مقیم

چراکه مار فقط جان جسمی مارگزیده را می‌ستاند، اما همنشین بد انسان را به سوی آتش جاودان من‌ذهنی می‌کشاند.
*سلیم: مارگزیده.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۳۶

از قرین بی‌قول و گفت‌وگوی او

خو بدزد دل نهان از خوی او

جناب مولانا می فرمایند دل آدمی بدون هیچ قیل و قالی در نهان خو و عادت و سیرت همنشین خود را بدون این که بفهمد می دزدد، یعنی طبیعت انسان منفعل است و از خو و خصلت رفیق و همنشین خود به صورت ناخودآگاه تأثیر می پذیرد.

آیات قرآن در مورد همنشین بد:

سوره فرقان (۲۵)، آیات ۲۷، ۲۸ و ۲۹:

قرآن کریم، سوره فرقان (۲۵)، آیه ۲۷

«وَيَوْمَ يَعَضُ الظَّالِمُ عَلَى يَدَيْهِ يَقُولُ يَا لَيْتَنِي اتَّخَذْتُ مَعَ الرَّسُولِ سَبِيلًا»

«روزی که ستمکار [من ذهنی]، دو دست خود را [از شدت اندوه و حسرت به دندان] می گزد، [و] می گوید: ای کاش همراه این پیامبر [هر انسان به حضور زنده شده] راهی به سوی حق [زنده شدن به عدم] برمی گرفتم.»

قرآن کریم، سوره فرقان (۲۵)، آیه ۲۸

«يَا وَيْلَتَى لَيْتَنِي لَمْ أَتَّخِذْ فُلَانًا خَلِيلًا»

«ای وای، کاش من فلانی را [من ذهنی خود و دیگران] به دوستی نمی گرفتم.»

قرآن کریم، سوره فرقان (۲۵)، آیه ۲۹

«لَقَدْ أَضَلَّنِي عَنِ الذِّكْرِ بَعْدَ إِذْ جَاءَنِي وَكَانَ الشَّيْطَانُ لِلْإِنْسَانِ خَذُولًا»

«بی تردید مرا از قرآن پس از آن که برایم آمد گمراه کرد و شیطان همواره انسان را [پس از گمراه کردنش تنها و بی یار در وادی هلاکت من ذهنی] وامی گذارد.»

قرآن کریم، سوره زخرف (۴۳)، آیه ۳۶

«وَمَنْ يَعِشْ عَنْ ذِكْرِ الرَّحْمَنِ نُقِصَ لَهُ شَيْطَانًا فَهُوَ لَهُ قَرِينٌ»

«و هر کس خود را از یاد [خدای] رحمان به کوردلی بزند، شیطانی [من ذهنی] بر او می‌گماریم که آن شیطان [من ذهنی] خودش و دیگران [دمسازش باشد].»

من مثل پسر نوح بودم و چون من ذهنی داشتم یک من ذهنی را به سمت خودم جذب کردم و با او ازدواج کردم و هرگونه خطای من ذهنی را انجام دادم، از دروغ گفتن گرفته تا دزدی و غیبت و قضاوت، ولی چون الآن همنشینم جناب مولانا و شما و برنامه گنج حضور و دوستان گنج حضوری‌ام هستند تبدیل به سگ اصحاب کهف شدم، یعنی با وجودی که هنوز من ذهنی دارم، ولی به لطف خدا من ذهنی‌ام را می‌بینم. ان شاءالله روزی برسد که من هم با کمک خدا و کار روی خودم جزو اصحاب کهف (خانواده گنج حضور) شوم، الهی آمین.

شاعر ناشناس

تا توانی می‌گریز از یار بد

یار بد بدتر بود از مار بد

سنایی، دیوان اشعار، قصاید و قطعات، شماره ۶۹

منشین با بدان که صحبت بد

گر چه پاکی تو را پلید کند

سنایی، دیوان اشعار، قصاید و قطعات، شماره ۶۹

آفتاب ار چه روشن ست او را

پاره‌ای ابر ناپدید کند

سعدی، گلستان، باب اول، در سیرت پادشاهان، حکایت شماره ۴

با بدان یار گشت همسر لوط

خاندان نبوتش گم شد

سگ اصحاب کهف روزی چند

پی نیکان گرفت و مردم شد

شاعر ناشناس

همنشین تو از تو، به باید

تا تو را عقل و دین بیفزاید

طبق گفته بزرگان و تجربه خود انسان با هر کسی دوست بشویم شکل و فرم او را می‌گیریم. پس اگر مثل حضرت ابراهیم خلیل با خداوند دوست بشویم، چقدر درونمان زیبا می‌شود. ابیاتی در مورد وجوب همنشینی با انسان‌های به حضور رسیده:

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۲

چون ز تنهایی تو نومیدی شوی

زیر سایه یار، خُرشیدی شوی

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۳

رَوَ بَجُو یارِ خدایی را تو زود

چون چنان کردی، خدا یارِ تو بود

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۸۷

همنشینی مقلان، چون کیمیاست

چون نظرشان کیمیایی، خود کجاست؟

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۸۸

چشمِ احمد بر ابوبکری زده

او ز یک تصدیق، صدیقی شده

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳

کم ز خاکی؟ چونکه خاکی یار یافت

از بهاری صد هزار آنوار یافت

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۴

کم ز خاکی؟ چونکه خاکی یار یافت

از بهاری صد هزار آنوار یافت

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۷۲۲

گر تو سنگِ صخره و مرمر شوی

چون به صاحبِ دل رسی، گوهر شوی

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۷۲۳

مهرِ پاکان در میانِ جان، نشان

دل مدهِ اَلَا به مهرِ دلخوشان

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۷۲۴

کویِ نومیدی مَرُو، اومیدهاست

سویِ تاریکی مَرُو، خورشیدهاست

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۷۲۵

دل تو را در کویِ اهلِ دل گشَد

تن تو را در حبسِ آب و گل گشَد

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۷۲۶

هینِ غذایِ دل بده از همدلی

رَو بَجُو اقبال را از مُقبلی

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۲

رویم و خانه بگیریم پهلوی دریا

که داد اوست جواهر که خوی اوست سخا

بدان که صحبت، جان را کند هم‌رنگ

ز صحبت فلک آمد ستاره خوش‌سیما

نه تن به صحبت جان، خوبروی و خوش‌فعل است؟

چه می‌شود تن مسکین، چو شد ز جان عذرا

چو دست متصل توست بس هنر دارد

چو شد ز جسم جدا، اوفتاد اندر پا

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۰۲

وصل خواهی با کسان بنشین که ایشان واصل‌اند

وصل از آن کس خواه باری کو به معنی واصل است

گردِ مستانِ گرد، اگر می‌کم رسد بویی رسد

خود مذاق می‌چه داند آن که مرد عاقل است؟

تأثیر همنشینی با قرین‌های من‌ذهنی‌دار:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم ۸۷

بو نَگه دار و بپرهیز از زُکام

تن بپوش از باد و بُودِ سردِ عام

مولوی، مثنوی، دفتر ششم ۸۸

تا نینداید مشامت را ز اثر

ای هواشان از زمستان سردتر

مولوی، مثنوی، دفتر ششم ۸۹

چون جمادند و فسرده و تن شگرف

می‌جهد آنفاسشان از تلّ برف

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۱۱

تو را پندی دهم ای طالب دین

یکی پندی دل‌ویزی خوش آیین

مشین غافل به پهلوی حریصان

که جان، گرگین شود از جان گرگین



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۶۳

دلا نزد کسی بنشین که او از دل خبر دارد

به زیر آن درختی رو که او گل‌های تر دارد

در این بازار عطاران مرو هر سو چو بیکاران

به دکان کسی بنشین که در دکان شکر دارد

با عشق و احترام

ناشناس



شرح غزل ۲۲۵۷ دیوان شمس مولوی از برنامه ۹۷۳ گنج حضور

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۵۷

قلم از عشق بشکند چو نویسد نشان تو

خردم راه گم کند ز فراقِ گران تو

وقتی همانندگی داریم از اصلمان جدا می شویم و این برایمان گران تمام می شود. زیرا که با سبب سازی ذهن می شود خدا را نشان دار کرد و بی نهایت او را با قلم ذهن نوشت، تنها «جَفَّ الْقَلَمُ» خداست که به اندازه فضاگشایی ما می نویسد و خشک نمی شود. تنها «جَفَّ الْقَلَمُ» اوست که می تواند قدرت عشق را دور از تصورات ذهنی بنویسد. آن قلمی که بخواهد عشق را با سبب های ذهنی بنویسد بهتر است بشکند. ما در تله های ذهنی به جدایی از اصلمان می افتیم و با عقل جزوی مان راه خرد و یکتایی را گم می کنیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۵۷

که بُوَدِ هَمَنْشِینِ تُو؟ که بیابد گزینِ تُو؟

که رهد از کمینِ تُو؟ که کشد خود کمانِ تُو؟

چه کسی همنشین خداست؟ چه کسی قدم اول را با فضاگشایی برمی دارد تا لایق گزینش زندگی شود؟ کسی که هر لحظه با زندگی آشتی است و همواره معشوق را می نگرد، کسی که ذهن را به مرکزش نمی آورد و با مقاومت و قضاوت در کار زندگی اخلال نمی کند و برای آفرینش و صنع خدا فضا باز می کند و از حيله های من ذهنی می رهد و چون کمان خم می شود تا خدا از طریق او تیر بیندازد.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۵۷

رخم از عشق همچو زر، ز تو بر من هزار اثر

صنما، سوی من نگر که چنانم به جانِ تو

رخ من ذهنی از جدایی یار در زردی و بیماری است، چون با عینک همانیدگی می بیند و اثری از عشق در فکر و عملش نیست، ما با داشتن من ذهنی بزرگترین دزد زندگی خود هستیم. که می توانیم با کمک ابیات مولانا چشم هایمان را بشوییم و جدا از سبب سازی ذهن در مسیر فضای گشوده چنان به زندگی زنده شویم که هزار اثر نیک بر جهان بگذاریم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۵۷

چو خلیل اندر آتشم، ز تَفِ آتشت خَوشم

نه از آنم که سر کشم، ز غم بی امانِ تو

خلیل یعنی دوست خدا. خلیل همان هشیاری نظر و اصل ما است که از جنس چیزهای گذرا نمی شود و اقلین را دوست ندارد. پس ما می توانیم با کلید «لَا أَحِبُّ الْأَقْلِينَ» در میان آتش دردهای هشیارانه همانیدگی را شناسایی کنیم و دور اندازیم و این گونه است که آتش بر ما سرد می شود. انسانی که همنشین خدا است مرکزش عدم است و هر جا که باشد برایش گلستان است و از غم همانیدگی ها در امان است. پس این بیت زیبا را تکرار می کنم زیرا از این خوش تر نمی بینم که برای تعظیم خدا من ذهنی ام را بسوزانم و به اصلم زنده شوم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۵۷

بگشا کارِ مشکلم، تو دلم ده که بی دلم

مکن ای دوست منزلم به جز از گلستانِ تو



آخر چگونه می‌توانم با دل بی‌حاصل من ذهنی که کارخانه مشکل‌سازی است مشکلم را حل کنم؟ من جز تسلیم چاره‌ای ندارم تا مرکز منزل تو باشد و از خردی که از فضای گشوده می‌آید راه‌حل مشکلم را بیابم و از جنس فضای دربرگیرنده آن مشکل یا اتفاق شوم، پس هر لحظه در تسلیم و مرکز عدم می‌مانم تا او مرا بیابد و گلستان دلم را از هر مشکلی پاک کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۵۷

که بیاید به کوی تو، صنما، جز به بوی تو

سبب جست‌وجوی تو چه بود؟ گلفشان تو

چه کسی می‌تواند با فضاگشایی بوی دلبر را بچشد و در جست‌وجوی او عشق‌پراکنی کند؟ چه کسی می‌تواند من ذهنی‌اش را خوار کند تا از خاک من ذهنی گل حضور بروید و گلفشانی کند؟ کسی که با من ذهنی حرف نزند و خاموش باشد، کسی که با سبب‌سازی ذهن رنگ و بوی همانیدگی‌ها را جست‌وجو نکند و با فضاگشایی کوی عشق را بیابد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۵۷

ملک و مردم و پری، ملک و شاه و لشکری

فلک و مهر و مشتری خجل از آستان تو

ملک و مردم و پری که نماد خوبی‌ها و باشندگان زمینی هستند و یا فلک و مهر و مشتری که نماد چیزهای آسمانی و خورشید است همه در مقابل آستان حق که بی‌نهایت و ابدیت است هیچ هستند و قلمشان از توصیف رحمت و لذت بی‌کرانه او که نامش عشق است عاجز و خجل هستند.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۵۷

چو تو سیمرغِ روح را بکشانی در ابتلا

چو مگسِ دوغِ درفُتد به گه امتحانِ تو

خدایا تو رحمت اندر رحمت هستی و هر لحظه ما را امتحان می کنی تا ببینی ما چقدر طالب زنده شدن به تو هستیم و چقدر صبر و شکر و پرهیز داریم؟ ولی ما همچنان من ذهنی را ندیده می گیریم و با بی ادبی، شک، تقلید و ناسپاسی، مقاومت و قضاوت می کنیم و سیمرغ روحمان را به جسم کاهش می دهیم و مثل مگسی در دوغ چیزهای دنیا می افتیم و زندگی را می بازیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۵۷

ز اشاراتِ عالی ات، ز بشاراتِ شافی ات

ملکی گشته هر گدا به دمِ ترجمانِ تو

مولانا به چه درک عظیمی از اشارات و بشارات زندگی رسیده بود که چنین ابیات قدرتمندی را سرود تا ما را به سوی تعالی و شفای روح و جسم بکشاند؟ با گنج نوری که درون ما نهان است می توانیم سینه را شرح دهیم و به اشارات او و بهشت پنهان بی مرادی ها پی ببریم. ما با هشیاری جسمی قادر به درک این مهم نیستیم، باید تسلیم باشیم تا دم او جان بخشد و صد هزاران ترجمان زندگی بدون زبان ذهنی از طریق ما سخن بگویند و ما که در من ذهنی گدایی بیش نیستیم پادشاه زندگی خویش شویم.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۵۷

همه خلقتان چو مورکان، به سوی خرمن دوان

همه عالم نواله‌ای ز عطاها یِ خوان تو

*نواله به معنی لقمه است.

اگر فضا باز کنیم حقیقت را می بینیم که ما مخلوقات مثل مورچه‌ها به سوی خرمن پناهگاه عدم می دویم و او را می طلبیم، در فضای گشوده چنان حیران عظمت و برکات او هستیم که می فهمیم این جهان هستی لقمه کوچکی در مقابل بخشش بی کران او است و خداوند با حکم انبساط برای ما سفره‌ای گسترانده که همه چیز در آن می گنجد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۵۷

به نواله قناعتی نکند جان آن فتی

که طمع دارد از قضا که شود میهمان تو

جان انسانی که به خدا زنده شده و از غذا و برکات فضای گشوده چشیده است دیگر به شهوت‌های نفس توجه و قناعت نمی کند و می داند که در این دنیا مهمان کیست و جز از رحمت حق که از فضای یکتایی می آید هیچ نمی خواهد و طمع لقمه‌های دنیایی را ندارد و چیزهایی که ذهن مهم نشان می دهد را بی اعتبار می کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۵۷

چه دواها که می کند پی هر رنج گنج تو

چه نواها که می دهد به مکان لامکان تو



وقتی فضا باز می‌کنیم مفتی ضرورت می‌شویم که چه چیزی به چه اندازه در زندگی‌مان ضروری است، مولانا می‌فرماید اصل دوازده زندگی احتما و پرهیز از سبب‌سازی ذهن است تا در مکان جسم از نواها و برکاتی که از لامکان عدم می‌آید جان بگیریم تا بتوانیم با قدرت عدم برای رنج‌هایی که گنج در آن نهان است فضا باز کنیم و تسلیم شویم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۵۷

طمعِ تنِ نوالِ تو، طمعِ دلِ جمالِ تو

نظرِ تنِ به نانِ تو، هوسِ دلِ بنانِ تو

*بنان به معنی انگشت.

چه کسی می‌داند که در این تن مهمان خداست تا ذهن را خاموش کند و از طریق این تن بتواند به او زنده شود و فریب ذهن را نخورد، انسان من‌ذهنی طمع دارد که خدا را نشان‌دار کند و بی‌نشانی و جمال او را نمی‌بیند، حال اگر مرکزمان را عدم کنیم، در طمع یکی شدن با او و هوس این که قلمی در میان انگشتان او باشیم تندتند فضاگشایی می‌کنیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۵۷

جهتِ مصلحتِ بود، نه بخیلی و مدخلی

به سوی بامِ آسمان، پنهان نردبانِ تو

وقتی در میان انگشتان او هستیم، قلم تقلیب رب می‌نویسد و با حوادث «رَبِّبُ الْمُنُون» همانیدگی‌ها را می‌گیرد تا مرکز ما عدم شود و این مصلحت انسان‌ها و مقصود زندگی است که به او زنده شوند، نه این که خدا بخیل باشد و بخواهد دارایی خود را زیاد کند، خدا بی‌نیاز است و به همانیدگی‌های ما احتیاج ندارد.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۵۷

به امینان و نیکوان بنمودی تو نردبان

که روان است کاروان به سوی آسمان تو

مصلحت زندگی این است که به اندازه‌ای که فضاگشایی کنیم لایق همنشینی با نیکان و بزرگان می‌شویم، انسان‌های امینی مثل مولانا برای ما نردبان حاصل کردند تا عاشقان و کاروان انسان‌های زنده به حضور بوی او را بچشند و به سوی آسمان تعالی بالا بیایند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۵۷

خمش ای دل دگر مگو، دگر اسرار او مجو

که ندانی نهان آن که بداند نهان تو

خاموش باش ای دل من که هرچه با ذهن بگویی و سؤال کنی، بیشتر روی اسرار الهی را می‌پوشانی. ما با ذهن این را درک می‌کنیم که مصلحت زندگی در تبدیل هشیاری ذهنی به حضور است و ما حتی با من ذهنی نمی‌دانیم که من ذهنی داریم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۵۷

تو از این شهره نیشکر مَطَلَب مغز اندرون

که خود از قشر نیشکر شکرین شد لبان تو



شهره نیشکر حضور و ثبات ما در عدم است، با محدوداندیشی ذهن می شود بی نهایت را درک کرد، پس نپرسیم حضور چیست؟ خدا چیست؟ کافی است بدانیم قشر و پوسته من ذهنی باید شکافته شود تا روح ما آزاد شده و لبان ما شکرین شود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۵۷

شه تبریز، شمس دین، که به هر لحظه آفرین

برسد از جناب حق به مه خوش قران تو

انسان زنده به حضور دیدن خدا دین او است و همه جا برایش تبریز یا فضای یکتایی است، او هر لحظه در فضاگشایی مثل ماه می درخشد و از جانب حق به او پیغام می رسد که تو خوش اقبال شدی و من می توانم از طریق تو فر ایزدی را بیافرینم.

با عشق و احترام و سپاس

دیبا از کرج



خوش‌شانسی و بدشانسی

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۱۴۶

بر کنارِ بامی ای مستِ مُدام

پست بنشین یا فرود آ، وَالسَّلَام

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۱۴۷

هر زمانی که شدی تو کامران

آن دمِ خوش را کنارِ بام دان

تعریف خوش‌شانسی و بدشانسی برای من ذهنی به این صورت است که هر زمان اتفاق این لحظه مورد تأیید و به اصطلاح باب میلش باشد یعنی خوش‌شانس است و برعکس اگر مطابق خواسته و توقعاتش اتفاقات پیش نروند، خود را بدشانس می‌داند و اوقاتش تلخ می‌شود. من ذهنی براساس همانیدگی و جدایی تشکیل شده است، یعنی ما را از اصل خودمان جدا کرده و به دنبال خوشبختی و سعادت در همانیدگی‌ها می‌گردد. به دست آوردن و زیاد کردن حس خوشبختی به او می‌دهد و از دست دادن یا به دست نیاموردن حس بدبختی.

اما درحقیقت خوش‌شانسی و بدشانسی معنای دیگری دارد. زمانی که مرکز عدم است یعنی فکری، دردی، جسمی در مرکز توجه ما قرار ندارد و ما در برابر اتفاقات فضاگشایی می‌کنیم، یعنی به آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد اهمیت نمی‌دهیم و برای ما مهم نیست، یعنی خوش‌شانسی به ما روی کرده است. چرا؟ زیرا که در مرکز عدم وقتی خرد الهی به فکر و عمل ما می‌ریزد، آبدانی بی‌نظیری در درون و بیرون ما اتفاق می‌افتد و بخش‌های مختلف زندگی ما در تعادل کامل به بهترین نحو ممکن نظم داده می‌شوند، این خوش‌شانسی است. از طرف دیگر همانیده شدن و چیزی را در مرکز



توجه قرار دادن و زندگی را در آن دیدن یعنی شروع بدشاندی و اتفاقات بد در زندگی. حتی اگر در ظاهر اتفاقات باب میل من ذهنی پیش بروند، مثلاً به خواسته‌هایش برسد، احساس برتر بودن بکند و به خودنمایی از خود بیفتد که من چقدر موفق و خوش شانس هستم، اما بی‌خبر از همه‌جا در اصل در حال سقوط و تجربه بدشاندی حقیقی است و این قدر تلخی می‌کشد تا بلکه معنای واقعی بخت و اقبال نیک و حقیقی را بفهمد که همان مرکز عدم است.

با سپاس فراوان

آتنا



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

Parviz4762@mac.com